

رویش از اندوه سیاه است. افراسیاب چند و چون داستان را پرسید. پیران گفت:

آری... گیو یک تن بیشتر نیست اما در هر بازویش دیوی نهفته است و چنان پهلوانی است که هزار جنگجوی خون آشام را با یک یورش به خاک می افکند. افراسیاب غریب و گفت: با من از اینگونه سخنان نگو... من سر گیو و کیخسرو و فرنگیس را می خواهم. تو باید بروی و آنان را بیاوری. اگر گیو ابری شود در آسمان یا بادی غرنده شود در کوهساران، باید این دیوزاد را به چنگ بیاوری. برو فرنگیس را بخوار کن و پیش پایم بینداز تا جهان را در چشم اتاریک کنم. کیخسرو را بیاور تا او را خوراکی مور چکان کنم.

### \* رسیدن کیخسرو به کیکاووس

پیران سپاهی از گردان و دلاوران با خود همراه کرد و به آنان گفت: باید سر در پی گیو بگذاریم. اگر او از جیحون بگذرد، دیگر دست ما به او نخواهد رسید و کیخسرو را به ایران خواهد برد آن گاه سخن اخترشناسان راست خواهد شد و گلستانی به نام توران را خارستان خواهد کرد.

سپاه تورانیان تاختند و تاختند اما هیچ نشانی از گیو و یارانش نیافتند و آن سه نیک بخت از جیحون گذشتند و به سپاهان رفتند. هشت روز در سپاهان (اصفهان) به بزم و شادی نشستند سپس کیخسرو به سوی شهر کاووس شاه رفت.

### چو کاووس کی، روی خسرو بدید،

### سرشکشی (اشکش) ز مژگان به رخ بر چکید

کاووس با دیدن کیخسرو به یاد سیاوش گرامی افتاد و او را بوید و گریست. سپس داستان سیاوش و کیخسرو را پرسید و نوازش همه را موی به موی برایش گفت و کاووس از اندوه رنجور شد و چندی به شهبان رفت تا بیاساید و بهیود یابد سپس بزرگان او را بیرون آوردند و گفتند با کیخسرو چه خواهی کرد؟ او را پیش خود نگاه می داری یا به جایی دیگرش می فرستی؟ کیکاووس فرمود: او را به استخر (شهری در فارس) بفرستند و بر سرش تاج بگذارند و بزرگان و پهلوانان به فرمایش باشند. فرنگیس را نیز در کوشکی باشکوه جای دهند و هر چه خواست، تبارش کنند.

همه بزرگان از شنیدن این فرمان شادمان شدند و فرمان کیکاووس را گردن نهادند اما توس فرمان نبرد و سرکشی کرد. گیو به او گفت: ای پهلوان نامدار! چرا با کیخسرو سرکشی می کنی؟ توس گفت: پس از رستم، منم که از همه پهلوانان ترم. من فرزند نوزم، نیبر منوچهرم. در جنگ، شیر پر خاشجویم. نه... من کیخسرو را به شاهی نمی پذیرم زیرا فریبز که فرزند کیکاووس است، به تاج و تخت سزاوارتر است از سوی، خون تورانیان در رگ های کیخسرو جاری است.

گیو خشمگین شد و گفت: ای توس! گرافه گویی می کنی. اگر دشمن شاد نمی شدیم، من که از تبار گودرز بام، گوش توران چنان می پیچانم که دیگر از این دست، سخن نگویی و درشتی نکنی. توس از جای برخاست و گفت: پاسخت را جایی دیگر خواهم داد.

این را گفت و رفت. چون این سخنان به گوش گودرز رسید، به گیو و کیخسرو یارانش گفت: باید توس را گوشمال دهیم... زود سپاهی از گردان فراهم کنید تا به او بتازیم... و چنین بود که میان دو گروه از ایرانیان لشکر آرای شد و سپاه

گودرز و سپاه توس برابر هم ایستادند. توس که فر و شکوه لشکر گودرز را دید، و چون دانست کیخسرو نیز در آن لشکر است، با خود گفت سزاوار نیست جنگ کنم و نیکوتر آن است که نزد کیکاووس بروم و چاره خواهی کنم.

از سوی، گودرز که دانست توس به بارگاه کیکاووس رفته است، او نیز شتابان خود را به آنجا رساند و سرانجام، گودرز و توس پیش کاووس رفتند. توس به شاه گفت: تو فرزند ی چون فریبز داری که دست پرورده من است. چرا نوهات را که همدست گودرز است، شاه کرده ای؟ گودرز از شنیدن این سخن بر آشفت و گفت: خداوند را سپاس بگویی زیرا شمشیری همراهم نیست و گرنه تو را دو نیم می کردم. ای نادان! کیخسرو فرزند سیاوش است. اگر سراسر این سرزمین را بگردی، همچون کیخسرو نخواهی یافت.

کاووس دست هر دو پهلوان را گرفت و گفت: آرام باشید. شما ایرانی نژادید و نباید با هم ستیزه جویی کنید. مگر می خواهید افراسیاب نابه کار را شاد کنید؟ توس گفت: ای پادشاه سپید بخت! این گره با دست تو باز می شود. بیا و فریبز را شاه کن و آشوب را بخوابان. کاووس اندکی اندیشید و گفت: چاره ای یافتم. دژی هست به نام بهمن که جایگاه اهریمنان است. هر کس بتواند این دژ را بگیرد، شاه است. گودرز و توس پذیرفتند و رفتند تا سپاهیان خود را به سوی دژ بهمن بد نژاد ببرند. نخست فریبز و توس و نوذر بالشکری بی کران به سوی دژ بهمن رفتند. این دژ دیواری بلند و استوار داشت. سپاهیان فریبز هر چه کوشیدند، نتوانستند به دژ راه یابند و پس از چندی، خسته و رنجور بازگشتند سپس کیخسرو و گیو و گودرز با لشکر خود راهی شدند. چون به دژ رسیدند بهمن نزدیک شدند، کیخسرو به برج و باروی دژ نگرست و گفت:

این دژ رانمی توان بازور گشود. قلمی زرین و عنبر و چرم آهو بیاورید تا با واژه های ایزدی چیزی بر آن بنویسم.

گودرز فرمان برد و کاغذی از چرم آهو با قلمی زرین و جوهری عنبرین به کیخسرو داد. او نامه ای که سرشار از واژه های ایزدی بود بر آن کاغذ نوشت و آن را به نیزه ای بست و به گودرز گفت: این نیزه را کنار دژ بهمن ببر و نام خداوند را به زبان بیاور و نیزه را به دیوار دژ بکوب و زود از دژ دور شو.

گودرز چنین کرد و چون نیزه به دیوار دژ بهمن کوفته شد، دودی سیاه و زرد برخاست و سراسر دیوار، غبار شد و دیوار از میان رفت. آنگاه کیخسرو فرمان داد همه تیراندازان هر چه تیر دارند، به درون دژ بیندازند. تیراندازان چنین کردند و اهریمنانی که در دژ بهمن بودند، کشته شدند و خون سپاهشان دود شد و به هوا رفت. پس از پاسی دودها ناپدید شدند و نوری زیبا و درخشان سراسر آنجا را گرفت. کیخسرو با یارانش به دژ رفتند و با سخنانی ایزدی، روان پلید اهریمن را از دژ زدودند و آن جایگاه را پاک کردند آنگاه با شادی و سرودهای خسروانی و پیروزی به بارگاه کیکاووس رفتند.

بزرگان و پهلوانان که از آمدن کیخسرو آگاه شدند، به پیشواش رفتند و او را با شادی نزد کیکاووس بردند. نخست فریبز از اسب فرود آمد و دست کیخسرو را بوسید و گفت: بی گمان تو برای شاهی، از من شایسته تری و گرنه دژ پلید بهمن رانمی گشودی. من آن دژ را دیده ام و می دانم گشودنش کار زور نیست و کار فرآه ایزدی است... سپس

توس پیش او آمد و شانه اش را بوسید و به او مبارکباد گفت. پس از او همه بزرگان و گردان پیش آمدند و او را ستودند. آن گاه کیکاووس نزد کیخسرو آمد و در آغوشش کشید و سر و رویش را بوسید. سپس دستش را گرفت و بر تخت شاهی نشاند و تاج کیانی را بر سرش نهاد و گفت:

ای بزرگان و ای رادمردان! از امروز کیخسرو شاه شماس است. من بسیار پادشاهی کرده ام و سراسر روزگار خود را در جنگ با اهریمنان و دشمنان ایران زمین سپری کرده ام. اینک می خواهم اندکی بیاسایم... این را گفت و به شهبان رفت تا دنباله روزگارش را به آسودگی سپری کند... تا باد، چنین باد!

### \* پشاهی کیخسرو و داستان فرود

چون کیخسرو بر تخت شاهی نشست، روزگاری چند به دادگری پرداخت و به مستمندان زر و سیم بخشید و دانایان و هنرمندان را به کارهای گران گماشت و کار مردم را سامان داد. سپس رستم را به هندوستان فرستاد و آن سرزمین را گرفت. پس از چندی، به توس فرمود سپاهی فراهم کن و به توران بتاز. توس شادمان شد و زودتر از زود لشکری گران گرد آورد و به سوی توران رفت. در آن روزگار، فرزند دیگر سیاوش که فرود نام داشت و فرزند جریره بود، از توران مرزبانی می کرد. کاراگاهان به او گفتند چه نشسته ای که ایرانیان با سپاهی نیرومند به سوی ما می آیند. فرود نیز دما درش رفت و گفت: جنگی در پیش است زیرا دشمنان به این سوی می آیند. خوب است تو از این دژ بروی. جریره گفت:

اندوهگین نباش... برادرت کیخسرو شاه ایران است. او به کین خواهی مرگ پدرش و پدرت سیاوش آمده است. فرود پرسید: مگر پدر من و او یکی است؟ مادرش گفت: آری... سیاوش خوبترین مردی بود که روزگار به خود دیده بود. افراسیاب او را کشت. کیخسرو سالها چون دیوانگان سخن گفت و گرنه افراسیاب او را نیز کشته بود زیرا نمی خواست از نژاد سیاوش کسی زنده بماند. فرود پرسید: پس چرا مرا نکشت؟ جریره گفت: زیرا پیران که پدر من است، با افراسیاب پیمان بست که هرگز به تو نگویم پدرت سیاوش بوده و تو را چون تورانیان بیروانیم تا افراسیاب از تو بیمناک نباشد. فرود گفت: اینک با این جنگی که در پیش است، چه کنم؟ جریره گفت: هیچ... کیخسرو برادر توست و این لشکر را به توران فرستاده است تا افراسیاب را کیفر کند. تو نیز باید با او یار شوی تا خون پدرت پایمال نشود. هنگامی که سپاه آنان به این دژ رسید، نزدشان برو و بگو کیستی تا با تو نجنگند سپس هم پیمان شوید و به افراسیاب بتازید.

فرود گفت: مادر نازنینم! من هیچ یک از ایرانیان را نمی شناسم. پیش که بروم و با کدامشان سخن بگویم؟ جریره گفت: با تخوار دلبر برو. او همه پهلوانان ایران را می شناسد. بر رفتند، پویان، تخوار و فرود

### جوان را سر و بخت بر گشته بود

تخوار و فرود بالای تپه ای رفتند و از دیدن آن سپاه نیرومند شگفت زده شدند.

چون قصه به اینجا رسید، افسانه پردازان شما گل اندیشان لب از سخن فرو بست. تا هفته دیگر شکیبایی می کنیم تا ببینیم رنج نامه فرود و مرگ این نازنین چگونه خواهد بود. بدرود.